

اشعار مولانا در سخنرانی

مولانا و مسأله بازتاب (بخش ششم)

ایرج شهبازی

عارفانی هستند که با شنیدن نام کسی، از راه دور، او را می‌شناسند:

این طیبیانِ بدن دانش‌ورند	بر سِقَامِ تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی‌بیند حال	که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بو بَرَنَد از تو به هر گونه سقم
پس طیبیانِ الهی در جهان	چون ندانند از تو بی‌گفتِ دهان؟
هم ز نبضت، هم ز چشمت، هم ز رنگ	صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طیبیانِ نوآموزند خُود	که بدین آیاتشان حاجت بُود
کاملان از دور نامت بشنوند	تا به قعرِ باد و بودت درد دَوَند ^۱



شخص باید در انتخاب همنشینی نهایت دقت را به کار بگیرد؛ زیرا که خواه‌ناخواه انسان رنگ همنشین خود را

می‌پذیرد:

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد	به زیر آن درختی رو که او گل‌های تر دارد
در این بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران	به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس تو را زو رهنزد هر کس	یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
تو را بر در نشاند او به طراری که می‌آید	تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد

^۱ - مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۷۹۴ تا بیت ۱۸۰۰.

به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین؛ که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارد، نه هر زیری زبر دارد نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بحری گهر دارد^۱



دل‌های انسان‌ها با «روزن‌هایی» به هم راه دارند و ما باید از این روزن به خانه ضمیرِ دوستان و هم‌نشینان خود نگاه کنیم و با دقت تمام ببینیم که در درون آنها چه می‌گذرد:

از دل به دل، برادر! گویند، روزنی است روزن مگیر، گیر که سوراخ سوزنی است
هرکس که غافل آمد از این روزن ضمیر گر فاضلِ زمانه بُود، گول و کودنی است
ز آن روزنه نظر کن در خانه جلیس بنگر که ظلمت است در او، یا که روشنی است
گر روشن است و بر تو زند برقِ روشنش می‌دان که کان لعل و عقیق است و معدنی است
پهلوی او نشین؛ که امیر است و پهلوان گل در رهش بکار؛ که سروی و سوسنی است^۲



بر اساس همین «روزنه داشتن دل‌ها» است که مولانا به ما توصیه می‌کند که با افراد روشن و والا هم‌نشینی کنیم:

با آن نشین کاو روشن است؛ کز دل سوی دل روزن است خاک از چه ورد و سوسن است که ش آب هم‌مسکن شده
ور هم‌نشین حق شوی، جانِ خوشِ مطلق شوی یارب! چه بارونق شوی، ای جانِ جانِ من شده^۳



یکی از مهم‌ترین وظایف هر سالکی این است که به احساسات و اندیشه‌هایی که هنگام ملاقات با افراد مختلف، در خود می‌یابد، توجه کند و با توجه به آنها هم‌نشین‌های خود را برگزیند:

عکسِ نورانی همه روشن بُود عکسِ ظلمانی همه گلخن بُود
عکسِ عبد الله همه نوری بُود عکسِ بیگانه همه کوری بُود

^۱ - کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل؛ چاپ هرمس، غزل.

^۲ - کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۴۴۳؛ چاپ هرمس، غزل ۴۰۰.

^۳ - کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۵۶۳؛ چاپ هرمس، غزل ۵۰۴.

عکسِ هرکس را بدان، ای جان، بین! پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین!^۱



مولوی در داستان «روباه و خر و شیر» از زبان خر به روباه می‌گوید:

حقّ ذاتِ پاکِ اَللّهُ الصَّمَدِ	که بُودِ بهُ مارِ بد از یارِ بد
مارِ بدِ جانی ستاند از سلیم	یارِ بدِ آرَد سوی نارِ مُقیم
از قرین بی قول و گفت و گویِ او	خو بدزدد دل نهران از خویِ او
چون‌که او افکند بر تو سایه را	دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقلِ تو گر ازدهایی گشت مست	یارِ بدِ او را زُمُرْدُ دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جَهَد	طَعْنِ اوت اندر کفِ طاعون نهد ^۲



همنشینی با احمق صفات زشت او را به انسان منتقل می‌کند:

گرچه آمرزم گناه و زلّتش	هم کند بر من سرایت علّتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند	خاصه این گرّ خبیثِ ناپسند
گرّ کم عقلی مبادا گبر را	شوم او بی‌آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومیِ او	شهر شد ویرانه از بومیِ او
از گرّ آن احمقان طوفانِ نوح	کرد ویران عالمی را در فُضوح ^۳



همنشینی با احمق باعث می‌شود که حماقت و سردی و ستیزه‌روی او به ما سرایت کند و گرما و نیرو و نشاطِ

ما از دست برود:

^۱ - مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۳۲۵۲ تا بیت ۳۲۵۴.

^۲ - مثنوی، دفتر پنجم، از بیت ۲۶۳۴ تا بیت ۲۶۳۹.

^۳ - مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۹۴۳ تا بیت ۱۹۴۷.

ز احمقان بگریز! چون عیسی گریخت صحبتِ احمق بسی خون‌ها که ریخت
اندک‌اندک آب را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد همچو آن کاو زیر کون سنگی نهاد^۱



مشورت با اشخاصِ ترسو و تنبل عزم و ارادهٔ انسان را سست می‌کند:

آن‌که عاقل بود، عزمِ راه کرد عزمِ راهِ مُشکلِ ناخواه کرد
گفت: با اینها ندارم مشورت که یقینِ سُستم کنند از مُقَدَّرت
مهرِ زاد و بود بر جانشان تَنَد کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟^۲



حال مخاطب در گوینده تأثیر می‌گذارد. ملال مستمع بر گوینده بازمی‌تابد و او را ملول می‌کند:

ای دریغا مر تو را گنجا بُدی تا ز جانم شرحِ دل پیدا شدی!
این سخن شیر است در پستانِ جان بی کَشَنده خوش نمی‌گردد روان
مُستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بُود، گوینده شد
مُستمع چون تازه آمد بی‌ملال صدزبان گردد به گفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از دَرَم پرده در پنهان شوند اهلِ حَرَم^۳



در داستان ابوبکر و پیامبر و بلال می‌گوید:

^۱ - مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۲۵۹۵ تا بیت ۲۵۹۷.

^۲ - مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۲۲۰۶ تا بیت ۲۲۰۹.

^۳ - مثنوی، دفتر اول، از بیت ۲۳۷۷ تا بیت ۲۳۸۱.

مصطفی زین قصه چون خوش بر شگفت
مُستَمِعِ چون یافت همچون مُصطفی
رغبت افزون گشت او را هم به گفت
هر سرِ مویش زبانی شد جدا^۱



درباره کسی که داستان «درزی و ترک» را تعریف می کرد، می گوید:

مُستَمِعِ چون یافت جاذب ز آن وُفُود
جَذَبِ سَمْعِ است ار کسی را خوش لبی است
جمله اجزایش حکایت گشته بود
گرمی و جدِّ معلّم از صَبی است
چنگی را کاو نوازد بیست و چار
چون نیابد گوش، گردد چنگکُ بار
نه حراره یادش آید، نه غزل
نه ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوش های غیبِ گیر
وَحی نآوردی ز گردون یکِ بَشیر^۲



اخلاق و اندیشه های حاکمان و مدیران در زیردستان بازمی تابد:

خشم و ذوق هر دو عکسِ دیگران
خشمِ شادی قَوّاده و خشمِ عَوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
که دهد او را به کینه زجر و درد؟^۳



در داستان اعرابی و پادشاه، می گوید عرب بادیه نشین یک سبو آب بدبوی کثیف به عنوان هدیه برای خلیفه برد و اطرافیان خلیفه با اینکه از زشتی و حقارت هدیه او باخبر بودند، بزرگوارانه آن را پذیرفتند و با خوشرویی تمام با او برخورد کردند؛ زیرا که لطف و مهر خلیفه به آنها سرایت کرده بود:

ز آن که لطفِ شاهِ خوبِ باخبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخِ آخضر خاک را خضرا کند

^۱ - مثنوی، دفتر ششم، بیت های ۹۸۴ و ۹۸۵.

^۲ - مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۱۶۵۵ تا بیت ۱۶۵۹.

^۳ - مثنوی، دفتر ششم، بیت های ۴۶۶۱ و ۴۶۶۲.

شه چو حوضی دان و هر سو لوله‌ها
 چون‌که آب جمله از حوضی است پاک
 ور در آن حوض آب شور است و پلید
 ز آن‌که پیوسته است هر لوله به حوض
 وز همه آبِ روان چون دوله‌ها
 هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
 هر یکی لوله همان آرد پدید
 خوض کن در معنی این حرف خوض!^۱



سالکِ مقلد باید از یارانِ معنویِ خود عکس‌ها و بازتاب‌های فراوانی را دریافت کند، تا خود به جایی برسد
 که بتواند به مقام تحقیق برسد و مستقیماً از «بحرِ بی عکس»؛ یعنی از عالمِ غیبِ فیض بگیرد، اما تا رسیدن به آن
 مقام بلند، باید از طریق «عکس گرفتن» سلوک کند:

مر مرا تقلیدشان بر باد داد
 خاصه تقلیدِ چنین بی‌حاصلان
 عکس چندان باید از یارانِ خوش
 عکس که اول زد، تو آن تقلید دان!
 که دو صد لعنت بر آن تقلید باد!
 خشم ابراهیم با بر آفلان!
 که شوی از بحرِ بی‌عکس آب‌کش
 چون پیایی شد، شود تحقیق آن
 از صدف مگسل، نگشت آن قطره دُر^۲
 تا نشد تحقیق، از یاران مبر



هنگام قرار گرفتن در کنار انسان‌های بزرگ، احساسات و اندیشه‌هایی در ما بازمی‌تابد که باید عاریتی بودنِ
 آنها را بدانیم و به آنها فریفته نشویم:

پیش از عثمان یکی نَسَاح بود
 وحی پیغمبر چو خواندی در سَبَق
 او همان را وا نِیشتی بر ورق
 او درون خویش حکمت یافتی
 زین قَدَر گمراه شد آن بُوالْفُضُول
 عین آن حکمت بفرمودی رسول
 مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
 که آنچه می‌گوید رسولِ مُسْتَنیر

^۱ - مثنوی، دفتر اول، از بیت ۲۸۱۹ تا بیت ۲۸۲۴.

^۲ - مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۵۶۶ تا بیت ۵۶۸.

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
هم ز نَسَاحی بر آمد هم ز دین
عکس حکمت آن شقی را یاره کرد
ای برادر! بر تو حکمت جاریه است

قهَرِ حق آورد بر جانش نُزول
شد عدوِّ مصطفی و دین به کین ...
خود مبین! تا بر نیارد از تو گرد
آن ز ابدال است و بر تو عاریه است^۱



در داستان «دژ هوش رُبا» دومین شاهزاده، بر اثر نظرِ پادشاه صد هزار غنایمِ غیبی و عینی به او می‌رسد، او آنها را از خود می‌پندارد و مغرور می‌شود و همین امر سببِ مرگِ او می‌شود:

شاه نوازش که هستی یادگار
از نوازِ شاه آن زارِ حنید
در دلِ خود دید عالی غُلْغله
عرصه و دیوار و کوه سنگِ بافت
ذره ذره پیشِ او همچون قباب
صد هزاران غیب پیشش شد پدید
آنچه او اندر کُتبِ برخوانده بود
از غبارِ مَرگِ آن شاهِ نر
چون مُسَلَّم گشت بی بیع و شری
قُوت می‌خوردی ز نورِ جانِ شاه
اندرونِ خویش اِسْتِغْنَا پدید
که نه من هم شاه و هم شه‌زاده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لَمَع
چون شکرُ لب گشته‌ام، عارضِ قَمَر
زین منی چون نَفْس زایدن گرفت

کرد او را هم بدین پرسش شکار
در تنِ خود غیرِ جانِ جانی بدید
که نیابد صوفی آن در صد چله
پیش او چون نارِ خندان می‌شکافت
دَم به دَم می کرد صد گونِ فَتْحِ باب ...
آنچه چشمِ مَحْرَمَانِ بیند، بدید
چشم را در صورتِ آن برگشود
یافت او کُحْلِ عزیزِ در بَصَر ...
از درونِ شاه در جانش جری،
ماهِ جانش همچو از خورشیدِ ماه ...
گشت طُغْیَانِ ز اِسْتِغْنَا پدید،
چون عِنَانِ خود بدین شه داده‌ام؟
من چرا باشم عُبَّارِی را تَبَع؟ ...
باز باید کرد دُكَّانِ دگر.
صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت ...^۲

^۱ - مثنوی، دفتر اول، از بیت ۳۲۲۸ تا بیت ۳۲۵۵.

^۲ - مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۴۶۳۷ تا بیت ۴۷۶۹.



قرار گرفتن در جمع انسان‌های رُشد یافته و به کمال رسیده سبب رشد و کمالِ آدمی می‌شود:

با رفیقان سیرِ او صد تو شود	آنکه تنها در رهی او خوش رُود
در نشاط آید، شود قُوتِ پذیر	با غلیظی خر ز یاران، ای فقیر!
بر وی آن ره از تَعَب صد تو شود	هر خری کز کاروان تنها رُود
تا که تنها آن بیابان را بُرد	چند سیخ و چند چوب افزون خورد
گر نه‌ای خر، همچنین تنها مرو!	مر تو را می‌گویند آن خر، خوش شنو!
با رفیقان بی‌گمان خوش تر رُود ^۱	آنکه تنها خوش رود اندر رصد



انسان‌های نیرومند و جدی بازتاب‌های عواطف و اندیشه‌های دیگران در خود را مدیریت می‌کنند:

همچو کوهی بی‌خبر داری صدا	چون تو عاشق نیستی، ای نرگدا!
عکسِ غیر است آن صدا، ای مُعْتَمِد!	کوه را گفتار کی باشد ز خود؟
جمله احوالت به جز هم عکس نیست	گفتِ تو ز آن‌سان که عکسِ دیگری است
شادیِ قَوّاده و خشمِ عَوان	خشم و ذوق هر دو عکسِ دیگران
که دهد او را به کینه زَجْر و درد؟	آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
جَهْد کن! تا گرددت این واقعه،	تا به کی عکسِ خیالِ لامعه؟
سیرِ تو با پَرّ و بالِ تو بُود	تا که گفتارت ز حالِ تو بُود
لاجرَم بی بهره است از لَحْمِ طَیْر	صید گیرد تیر هم با پَرّ غیر
لاجرَم شاهش خوراند کبک و سار ^۲	باز صید آرَد به خود از کوهسار

^۱ - مثنوی، دفتر، از بیت تا بیت.

^۲ - مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۴۶۵۹ تا بیت ۴۶۶۷.